

به نام خدا

صدای سرفه‌های خشک روباه پارچه‌ای پیچید توی انباری. آنقدر بین کارتونها و جعبه‌های گرد و خاک گرفته چرخیده بود که دیگر نفس‌اش بالا نمی‌آمد. به یکی از جعبه‌ها تکیه داد تا کمی حالش جا بیاید که ناگهان جعبه واژگون شد و روباه پخش زمین. به زحمت بلند شد. کف انباری حالا پر شده بود از کاغذهای رنگ و وارنگ و مداد شمعی‌های قدیمی که از آن جعبه بیرون ریخته بود. با دیدن آن‌ها لبخند کم‌رنگی بر چهره روباه نشست. آرام بین آن‌ها قدم زد و هر کدام را به دقت بررسی کرد تا رسید به یکی از نقاشی‌ها که با بقیه فرق داشت. با دو دست کوچک‌اش باقی کاغذها را کنار زد و خود را به آن رساند. نقاشی یک روباه پارچه‌ای بود که روی صندلی چوبی نشسته. خیره به آن نقاشی ماند. یاد صدای خنده‌های پسر بچه افتاد. یاد بوی درختان سیب حیاط، که ساعت‌ها زیر سایه‌اش بازی می‌کردند، افتاد. او زندگی کردن را دوباره به یاد آورد. حالا داشت واقعاً لبخند می‌زد. از صمیم قلب. دل‌اش می‌خواست که برگردد به همان روزهای شاد و خوشبو. دلش می‌خواست بار دیگر پیش آن پسر بچه باشد. آخر او با چه کسی نقاشی کند؟ با کی به پارک برود و سرسره‌بازی کند؟ روباه فکر کرد که پسر بچه به او نیاز دارد. به سمت درب انباری دوید. نیم‌نگاهی به پنجره کوچک کنار آن کرد. هوا به شدت بارانی بود. ایستاد. سر جایش خشکش زد. به یاد اولین روزی که به انباری آمد، افتاد. آن روز هم باران می‌آمد. چند لحظه از آن روز به طور سریع از ذهنش گذشت.

پسر بچه‌ای که داشت کم‌دش را از اسباب‌بازی خالی می‌کرد تا باقی وسایل‌اش را جای دهد.

باد تندی به در انباری نهیب می‌زد.

اسباب‌بازی‌هایی که آخرین بار، قبل از پر شدن جعبه وسایل اضافی، پسر بچه را دیده بودند.

صدای هو هو باد هر لحظه بلندتر می‌شد و در لرزان‌تر.

پسر بچه‌ای که با ناراحتی دوستانش را دور می‌ریخت.

صرف یک بعد از ظهر روباه عروسکی و دوستانش تبدیل به یک خاطره‌ی شیرین شده بودند تا زندگی تلخ خود را شروع کنند. آن روز از یاد هیچ‌کس نمی‌رود.

روباه به سختی نفس می‌کشید. او نمی‌توانست با حقیقت روبرو شود، پس گوشه‌ای نشست. نقاشی را دور خودش پیچید و شروع کرد به گریه کردن. درب انباری دیگر تحمل این طوفان را نداشت، پس با شدت باز شد و موج باد و باران انباری را در خود بلعید. قفسه‌های فلزی بزرگ به روی زمین افتادند. جعبه‌ها به این طرف و آن طرف پرت شدند.

کاغذها به پرواز درآمدند و به دور روباه می‌چرخیدند. او زیر نقاشی خودش پناه گرفت و دیگر چیزی متوجه نشد.

پرتوی خورشید صبحگاهی چشمان روباه را اذیت می‌کرد. غلتی زد تا شاید بتواند باز هم بخوابد. اتفاقات دیشب را که به یاد آورد چشمانش را باز کرد. بلند شد و نگاهی به اطرافش انداخت. در انباری هنوز باز مانده بود. محتاطانه به

سمتش رفت. وقتی که خود را به چارچوب انبار رساند، چشمان دکمه اش برق زد. حیاط سرسبزتر از همیشه بود. بوی سیب تازه همه جا را گرفته بود. درنهایت از بین درختان سیب یک خانه دوطبقه زیبا دیده می شد. روباه خودش را قانع کرد که فقط بخاطر پسر بچه این کار را می کند. پس از انبار بیرون زد. انباری گوشه ی حیاط بود و خانه آن طرفش. او رفت و رفت و رفت تا بالاخره به درب خانه رسید. هرچقدر روی پنجه ی پایش می ایستاد دستش به دستگیره ی در نمی رسید. ناگهان در باز شد و روباه را به گوشه ای در دل چمن پرت کرد. یک گربه فربه مشکی از خانه بیرون آمد. روباه درنگ نکرد. بلند شد و به سمت در نیمه باز دوید. از کنار گربه گذشت و داخل خانه رفت. با اینکه یک عروسک پارچه ای بیش تر نبود، اما انتظار پذیرایی و خوشامدگویی داشت. کسی اما انگار اصلاً در خانه نبود. اول از همه به پذیرایی سرزد. از یک میز عسلی کوچک بالا رفت و بعد پرید روی مبل راحتی کنار اش. روی مبل لم داد و چشمانش را بست. نفسی عمیقی کشید. دلش برای اینجا تنگ شده بود. از طرفی هم می خواست دیدارش را به تعویق بیندازد. هنوز به ماجرای دیشب فکر می کرد. اگر باز هم او را به انباری ببرند چه؟ نگاهش به تلویزیون دوخته شد. قامت کوتاه و نحیف خود را در او می دید. کمی سر چرخاند تا کنترلش را پیدا کند. روی دسته مبل بود. او را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. مشغول تماشای آن بود که ناگهان صدایی از انتهای راهرو بلند شد.

مامان صدایش رو کم کنید. من نمی تونم درس بخونم!

روباه که به نظرش صدا آشنا آمد از جا بلند شد و به سمت اش رفت. از راهرو سر درآورد. چند اتاق را طی کرد تا به آنجا رسید. اتاقی که در آن بزرگ شده بود. اتاق همان پسر بچه.

در نیمه باز بود. کمی آن را هل داد و وارد شد. اتاق تغییر زیادی نکرده بود. فقط کمی به شکل اغراق آمیز شبیه اتاق آدم بزرگ ها شده بود. در اتاق کسی پشت میز نشسته بود و مشغول مطالعه بود. روباه دیگر صبرش تمام شده بود و به سمت میز رفت و بلند فریاد زد:

سلام ! حالت خوبه ؟ من... من...

وقتی که او را دید متحیر شد. او پسر بچه ی روباه پارچه ای نبود. او بزرگ شده بود.

پایان